

حکایت بلوچ

شاهرخ مسکوب

این «حکایت بلوچ» نوشته آقای زند مقدم عجب حکایتی است. چه خوب شد که به تورش افتادم. شاید برای خاطر و در جستجوی «دادشاه» یاغی و یار و همدستش «نازک» و کشته شدنشان جنگ کنان در کوه و کمر بود که به سراغ این کتاب رفتم، یا شاید برای خود بلوچستان و آفتاب سوزان و دانش آموزان سوخته گرسنه اش که یک وقت روزنامه های تهران نوشتند که از کلاس به «چرا» می روند؛ طفلیک های چرنده!

بهر حال گزارش بالابلند این بزرگوار بسیار خواندنی است. بخصوص که خیلی هم خوب نوشته: کوتاه، خشک، خشن، به سختی طبیعت و زندگی همان سامان با تکرار پیاپی فعل های ضربی و چکشی در اول جمله و خلاف معمول که اول کمی آزار می دهد و بعد عادی و حتی خوشایند می شود.

کتاب تک نگاری جامعه شناسی یا سفرنامه، جغرافیای انسانی، تاریخ، کشاورزی، اقتصاد و معیشت و چیزی از اینگونه، هیچیک از اینها نیست و همه اینهاست، آدمیزاد بینوای جان سخت است و طبیعت سنگدل خسیس و کشمکش دردناک ایندو و نویسنده ای که قصه به جان آزموده این درد را روایت می کند. از حماسه و افسانه های عاشقانه و آداب و عقاید مردم تا حکایت خشکی و رنج بر خاکی فقیر و زیر آسمانی ستمکار. (برای آگاهی از تنوع مطالب گوناگون نگاهی به عنوان های فرعی یکی دو فصل در آغاز جلد دوم بسنده است).

اینها همیشه بوده و هست ولی چیزی که تازگی دارد چگونگی روایتی است که می خوانیم و شیوه بیانی که دستاورد تازه ایست در زبان فارسی. کافی است خواننده چند صفحه ای حوصله

کند (چون کتاب مانند بسیاری از آثار ارزشمند به درد خواننده بی حوصله نمی خورد) و به شگرد نگارش نویسنده آشنا شود تا خود را به راوی بسپارد و تا آخر در پی او بدود. نه فقط برای سرشاری و غنای زبانی که از فرط زیبایی فریبنده است، بلکه بیشتر برای برخورد و دریافت تازه نویسنده از طبیعت گرداگرد، از آفتاب سوزان و باد و خاک، از سختی سنگ و خست آب و هر چیز دیگر و آدمی که نیزه خورشید در مغز استخوانش نشسته و بر خاک تفته برشته می شود. نویسنده درک عاطفی و حساسیتی ویژه خود، و به همین سبب حرف و حکایتی تازه دارد و اگر کسی اهل باشد از او چیزها یاد می گیرد. نثر «حکایت بلوچ» یادگرفتنی است.

در این حکایت خیلی وقتها آدم بی واسطه از راه پدیده های طبیعت توصیف می شود، با سنگ، بیابان، آفتاب و جل و پلاس پاره و ماسه و باد که می وزد و دفن می کند. اول های فصل ۲۲ از ج ۱ فقط یکی از نمونه هاست:

«سالخورده بود. شکسته بود. تکیده بود. تجسم خستگی مزمن بود و سرگردانی مدام. همینطور که نشسته بود، پرپر می زد، شکوه می کرد، گله می کرد. شبیه بود به بوته خاری که می کند طوفان کویر از بیخ، می غلتاند روی ماسه ها و شنها، قلوه سنگها. می کوید به تخته سنگها، می تکاند، ریزریز می کند، مجاله می کند زیر سرکوب هزاران لگدش. درهم شکسته، پوک و خرد، رها می کند گوشه دورافتاده ای و می رود پی کارش، طوفان، انگار نه انگار.»

۲۲۲

از سوی دیگر همین عوامل طبیعی نه در قیاس با یکدیگر یا حتی به سبب یا در پیوند با آدمی بلکه مستقیماً چون انسان نموده می شوند. طبیعت «انسانی» نمی شود بلکه گاه گوئی خود انسان است، با همین بیچارگی و دردی که مائیم:

«می رفتیم باهو کلات، مشقت آفتاب بود که پهن شده بود در سرتاسر برهوت کویر. رسیدیم به جنگل ویران درختهای چش، شاخه ها، همچون استخوانهای شکسته ساعد و بازو، تکه تکه، قطع شده از آرنجها و شانه ها؛ تنه درختان، پیکرهائی پوست کنده، غلاف کن، آویزان بود گاهی پاره پوستی به گرده یا شانه برهنه تنه ای؛ گذشتیم از میان مصیبت اسکلت های قحطی. ذهن سبزی باقی نمانده بود برای جنگل، خاطره پرواز پرنندگان، از بس معلق مانده بود در آفتاب، خاکستر شده بود و ریخته بود وسط اجاق جنگل.»

از همه اینها درهمی و آمیختگی جفت و جور می شود که در آن آدمها سرگردانی باد و آتش آفتابند و خاک و آب همان تهیدستی و ناکامی و رنج آدمیزاد:

حکایت بلوچ

سیری در احوال اهل بلوچستان، شمره، دیبا، آب، گرانه



محمد زنده نغمه

حکایت بلوچ

گردنا، انجیس، بلوچ



کتاب هم

محمد زنده نغمه

«میانسال بودند بلوچ‌ها، هر دو، مثل دو جوال شتر بودند، پرماسه و باد، ریش‌ها، مثل دو پلاس سیاه، واژگون، زیر چانه‌ها، نشسته بودند یک‌قدمی حصیر در پلاسی سیاه، تکیه داده بودند به آفتاب، که حالا خوب جا افتاده بود در بیابان میرجاوه.» (اول فصل ۲۶ ج ۲)

نویسنده «حکایت بلوچ» شاعری است که حسیات رنگین و دریافت سودائی خود را با چنان زیبایی لبریزی باز می‌گوید که نثر، ای بسا به مرز گذرناپذیر شعر می‌رسد. «سحر»ی که او می‌بیند (ج ۱ ص ۲۱۵) یکی از نمونه‌های فراوان است. با این وصف قلم نویسنده جزئیات چیزها را، در عین زیبایی، با تیزی و دقتی، که ما مردم سر به هوا از آن بیگانه‌ایم، مجسم می‌کند:

«از زاهدان که راه افتادیم، ظهر نشده بود هنوز. صدکیلومتری که رفتیم، به سمت خاش، رسیدیم به قهوه‌خانه ده پایید، سمت راست جاده. ایستاد ماشین. پیاده شدیم. ده، دوازده جوجه، خاک آلود و رنگ‌وارنگ، می‌پلکیدند میان خاک و زیاله جلوی محوطه خاکی قهوه‌خانه، مثل مارمولک، اطاقکی بود تالار قهوه‌خانه ده پایید، گلی و خشتی. شبیه دالانی قناس. طاقی داشت ضربی، دری داشت چوبی، لنگه به لنگه. پایه‌پا می‌کردند لنگه‌درها وسط

قاب گلی دیوار. گذشتیم از لای درها و رفتیم توی قهوه‌خانه. بسته شدند و افتادند روی هم تخته‌های در، پشت سرما مانده بود آفتاب، پشت در. رفتیم جلو، کورمال کورمال، نشستیم روی صندلی‌هایی که فلزی بودند، صدا می‌کردند: غیژ، غیژ، هر بار که تکانی می‌خوردیم. یواش یواش داشتند چشم‌ها، عادت می‌کردند به تاریکی. روزنه‌ای گرد، اندازه جای لوله بخاری، باز بود گوشه دیوار ته قهوه‌خانه، عین نیم‌رخ فانوسی بادی. وزوزو، وزوزو، سمج و کبود مگسها و مگسها و مگسها، پر کرده بود، و لزوج کرده بود فضای دهلیزی قهوه‌خانه را. لول می‌زدند توی گوش‌ها، سوراخ‌های بینی، دورتادور پلکها، وسط تخم چشم‌ها، روی پیشانی و گونه‌ها. قفل قفل شده بودند آرواره‌ها و لب‌ها.»

«... قالیچه‌ای بود باریک. دورتادور قالیچه دانه‌های صدف، کنار هم. به رنگ سرخ جگری بود حاشیه قالیچه؛ خطوط موازی و محو آبی سیر و صورتی مات، یک در میان، مانند مسیر شنای ماهیهای باریک و کوچولو، گم شده بودند میان کبود سرخی حاشیه‌ها. زمینه قالیچه، تکرار تصویر هندسی برگها بود، برگهایی با پنج انگشت، روبروی هم؛ هر برگ، محبوس شده بود میان قابی لوزی، با زمینه کسل کهربائی؛ دورتادور دوردیف لوزیها، قابی به شکل مربع مستطیل، متن حاشیه و زمینه، همرنگ زمینه لوزیها، کهربائی خفه؛ یک جفت بال، به شکل دو متوازی الاضلاع، و به رنگ سرخ کبود، همچون سنگواره بال پرنده‌هائی سوخته، پشت سر هم، نقش بسته بودند میان کسالت ممتد زرد خفه زمینه قاب قالیچه؛ سر هر پرنده چسبیده بود به دم پرنده جلویی. پوشش پشت سر جا، گلیم بود. سرتاسر گلیم، راه‌راه موازی خطوط زرد خاکی و حنائی قهوه‌ای.»

ولی ای کاش پاره‌ای از جزئیات درباره آبدهی قنات‌ها، چشمه‌ها و چاه‌ها، میزان محصول و تعداد بز و گوسفند و شتر هر جا و آمارهای اقتصادی و جدول‌ها که بویژه در چند فصل از جلد دوم آمده به آخر کتاب منتقل می‌شد تا هم کتاب پیراسته‌تر از آب درمی‌آمد و هم خواستاران، آنها را یکجا و در کنار هم می‌یافتند.

از این نکته ناچیز بگذریم و بگوئیم که محمود زند مقدم همچنانکه چشم و گوش بسته مرا به زندگی و مردم سرزمینی از این آب و خاک باز می‌کند، با تخیل ورزیده و دورپروازش ذهن خوابزده خواننده‌ای مانند مرا نیز بیدار می‌کند. من درباره هیچ‌کجای ایران گزارشی به این پایه و مایه که باید حاصل چندین و چند سال کار باشد، ندیده‌ام. حیف از چنین کاری که غریب افتاده و انگار کمتر کسی از وجود آن خبر دارد چون با هر کسی صحبت کردم یا کتاب را نمی‌شناخت یا فقط اسمی از آن شنیده بود.

«من اسبم را در دریا می شویم، دریائی که از شیر باشد.
من لگام اسبم را در دست می گیرم،
از جلوی خانه ها می گذرم
دخترهای قشنگ بیرون می آیند از خانه ها
می آیند جلوی من می ایستند
چشمانشان را بلند می کنند دخترها و راه را نگاه می کنند
نگاه می کنند به زین و برگ اسبم
مادرها گیس دخترها را می بافند
پدرها، طلاهای زمینی برای دخترها می آورند
من انتظار دارم ببیند دخترها و دیدار کنند ساعتی با من
به برکت خدا و برکت امامزاده ها
یال باد جنوب و ابرها را می گیرم
می خواهم باد شمال بوزد، بیارند ابرها، به آرامی،
نخواهم گذاشت باد گورویج^۱ بوزد
آی دخترها، بیائید نزدیک من منزل کنید
جایی که شیرها می گذرند.»

۱. باد گورویج: بادی که فقط از ساعت ۳ تا ۴ نصف شب می وزد.

پروژه ماه نوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی